

به من گفت: «فقط سی و چهار سال داشتم که از دنیا رفتم. سی و چهار سال!» دست کم تصور می‌کنم داشت با من حرف می‌زد. به غیر از ما دو نفر کس دیگری در اتاق نبود. یاد م‌نیست چه جوابی دادم. در خواب تشخیص درست از غلط سخت است. از این رو هیچ نگفتم و به او گوش سپردم. ادامه داد: «می‌دانی در سی و چهار سالگی مردن یعنی چه؟» خودم را جای او گذاشتم و سعی کردم تصور کنم که در سی و چهار سالگی از دنیا رفته‌ام: وقتی در عنفوان جوانی هستی و نقشه‌ها در سر داری. گفت: «بله درست است. من هم نقشه‌های زیادی در سر داشتم. در آغاز زندگی‌ام بودم. و تا چشم بر هم زدم، همه چیز از دست رفته بود. ...» گفت: «مرگ همیشه مثل اجل معلق سر می‌رسد. و در عین حال سر وقت و با حوصله کارش را انجام می‌دهد. مانند عبارات زیبایی که به ذهنت خطور می‌کند. به آتی بند است. اما آتی ابدی. به گسترده کرانه شرقی تا کرانه غربی و تا بیکرانگی شاید. در این ساحت مفهوم زمان کم می‌شود. از این منظر ممکن است قبل از این که به پایان عمرت برسی، مرده باشی و مرگ حقیقی زمان اضمحلال و فروپاشی است. لحظه‌ای که باقیمانده وجودت نیز به ناگاه و به تمامی محو می‌شود و به عدم بازمی‌گردد. و این بیان حال من بود.»

برگرفته از داستان «چارلی پارکر بوسانوا می‌نوازد» نوشته هاروکی موراکامی